

## فال و تماشا

این داستان مقدمه‌ای دارد. چنانکه شاید بدانید « یار دیرینه » را بر من حق بسیار است. چند روز پیش سرزده بسر وقتم آمد و بی مقدمه گفت شعری پیدا کردم که يك دنیا معنی دارد و آمده‌ام برایت بخوانم و زحمت را کم کنم. گفتم قسمت بالای چشم، سر تا بیا گوشم و حلقه گوش جان خواهم ساخت. گفت گوینده را نیشناسم ولی هر که گفته دُر سفته است و تنها بكمك دوازده سیزده کلمه تمام کیفیت آمدن انسان را از عدم بوجود و قصه غم‌انگیز تلاش و مرارت‌ها و مشقت‌های او را در دوره حیات و سرانجام، تصویر دست خالی و عور و برهنه رفتن او را بهمان شکلی که آمده است همه را در يك بیت بافصاحت و اعجاز عجیبی بیان کرده است. پس از لحظه‌ای تأمل و سکوت و با کلماتی شمرده و آهنگ دار این بیت را خواند:

« از یایان عدم تا سر بازار وجود »

« در تلاش کفنی آمده عریانی چند »

دوبار تکرار کرد و آنگاه با تأنی بسیار در حالیکه چشمهایش گونی نگران عالم دیگری است گفت چشمت را ببند تا بیایانی را ببینی بی کران و بی آغاز و بی یایان بنام عدم که مظهر کامل یا کمی و خاموشی محض و آزادی مطلق است و پای هیچ جنّ و انسی صفا و نزهت نامتناهی آنرا نیالوده است، و کمترین جایائی در فراخنای آن دیده نمیشود، و آنگاه ناگهان وجود سر تا یا ناقص و معیوبی را خواهی دید انسان نام که در آنجا بیدار گردیده و براه افتاده است و افتان و خیزان ازین سو بدان سو روان است تا عاقبت بسر بازار وجود میرسد، یعنی بدانجائی که همه گفتگوها از معامله سودا و سود و زیان است، و تمام گیرودارها و کشمکشها در راه خرید و فروش و دادستد و ذرع کردن و یازده کردن است، و جمله گفت و شنودها عبارت است از سو گندهای بدروغ آمیخته، و به چانه زدنهای قبیح و شرم انگیز، و ردّ و قبولهای یرمکرو فریب؛ و نام نامی آن دنیای زندگان است که همه برهنه و عریان در آنجا سرگردانند، و سرانجام نیز فقط بادوسه گز کفن از زبر آن بریر آن میروند و بطور ابد محو و نابود میگردند.

گفتم راستی شعر عجیبی است. ایجاز نیست اعجاز است. باید بالای سر در عمارت دنیا با خط آتشین نوشت و بلندگوی ازلی شب و روز در گوش بنی آدم تکرار نماید.

گفت باز هم تمری ندارد و فایده‌ای نخواهد بخشید. سر نوشت بشر از اول همین بوده که در این چند کلمه شنیدی و تا قیام قیامت هم همین خواهد بود. حالا دیگر در سر را کم میکنم. گفتم اینهمه عجله برای چه. همین الساعه داستانی که مؤید مضمون این شاه بیت است بخاطر ام آمده است و استدعا دارم اجازه بدهی تا برایت حکایت کنم.

نشست و سیکاری آتش زد و گفت بگو. میدانستم که جای دوست است و مکرر از خودش شنبه بودم که جای صحیح و جامع شرایط آنست که لب ریز و لب سوز و لب دوز و با شویهدار باشد و لهذا سیردم جای خوبی حاضر کنند و قصه را بدین سان برایش حکایت کردم:

چنانکه میدانی شمیران مال مالدارهاست. شمیران مایک لاقباهای یقه چرکین شاه عبدالعظیم بوده هست و خواهد بود. اگر مزه آب خنک را نچشم فدای سر آنها می که وسیله دارندومی چشند. تمام دلخوشی من و تمام خانواده تنها همان یک روز درسال بود که پدرم مارا بحضرت عبدالعظیم میرسد. از چندین هفته پیش مادرم مشغول تدارک میکردید. برنج را آب می انداختند و برای قیمه لیه ولوییا ولیموی عمانی تهیه میکردند، و برای تنقل بچه ها سنجید و نخودچی کشمش و گندم شاهدانه و مغز گردو و قیسی در کیسه ها میرفت. چنانکه میدانی این نوع مسافرتها همچنانکه مشهور است هم سیاحت است و هم زیارت، هم فال است و هم تماشا، و خود مانیز ریو ریبارا کنار گذاشته دم میگرفتیم که «زیارت شه عبدالعظیم و دیدن یار» و قاه قاه میخندیدیم و پیشایش چه ذوقها که نمیکردیم.

دیگر طاقتها بکلی طاق و دلمان آب شده بود و پس از روز شماری وساعت شماریهای بسیار سرانجام روز موعود رسید و براه افتادیم. تماشائی بود. همسایه از خانه ها بیرون ریختند و چنان همهمه ای راه افتاد که گوئی تمام اهل شهر کوچ میکنند. یکی میگفت التماس دعا دارم. دیگری از آن سر کوجه فریادش بلند بود که ماست و کباب شاهزاده عبدالعظیم نوش جانتان باشد. مادری اصرار داشت از حضرت بخواهیم که بچه مریش را شفا بدهد، و صد ها خواهش ها و دستور ها و توصیه های دیگر.

عاقبت خودمان را از چنگک مشایمت کنندگان و ماچ و بوسه خلاص میکردیم و راهی میشدیم. هر یک از اعضای خانواده به نسبت سن و بغراخور قوت و بنیه حتمال قسمتی از سیورسات و بارونه میشد. از یک نمذ آبداری و دو احرامی و یک جاجیم و سه عدد نازبالش و یک آتشگردان و یک قلیان و یک آفتابه و مقداری زغال و یک کیسه تنباکو و قند و قند شکن گذشته باقی بارها همه خوردنی و آشامیدنی و یا مانند دیگر و قابله و بشقاب و نعلبکی و سماور و قوری آلات و اسبابی بود که تعلق مستقیم با خوردنی و آشامیدنی داشت و در حقیقت حکم قبل منقل شکم را داشت.

طلبه کاروان را حاملین قابله ها تشکیل میدادند. عرض و طول کوجه را میگرفتیم و افتان و خیزان با سر و صدای بسیار دعا و نفرین پدر و مادر و کس و کار، از بازارچه یا چنار و بازار ارسی دوزها گذشته بازار سمسارها را در طرف دست راست میگذاشتیم و مانند قشونی که از خوان یغما برگشته باشد با بارو کوله بار وارد صحن سبزه میدان میشدیم.

در آنجا پدرم سان میداد و مانند سرداری که پس از پایان کارزار با زماندگان سپاه را سرشماری کند قافله را از خادم و مخدوم و کوچک و بزرگ و نرینه و مادینه در گوشه ای جمع میکرد و بازرسی میکرد و تا اطمینان حاصل نمیکرد که کم و کاستی در میان نیست اجازه حرکت نمیداد.

برای سوار شدن به واگون اسبی در جلو در سبزه میدان در طول خیابان دباغخانه سر در ارگ و بازار گلوبندک صف می بستیم. صدای زلنگ زلنگ اسبهای واگون نزدیک می شد و واگون چپی شلاق بدست واگون را باز میداشت. زنها می طلبیدند در اطلاق تنگ و تاریک تابوت مانند ای که در وسط واگون تعلق بیاجی های چادر بسر و روبند برو و چاخچور بیا داشت. تنها زن آقا یعنی مادرم بیچه می بست و کفش یا شنه نخواب بیامیکرد والا باقی زنها همه روئندی بودند و کفشهای ساغری رنگ برنگ شلخته ای بیا داشتند که در موقع راه رفتن شلق شلق صدا میکرد و چه بسا از پا درآمدن عقب میماند. چه بسا چادرشان پس میرفت و روبندشان بالا میرفت و ابروهای و سمه دارو چارقه های سفید قالبی و تیلها و شلیته ها بیرون می افتاد.

قیمت بلیط واگون برای بزرگها پنج شاهی و برای دختر بچه و پسر بچه صد دینار بود. سن و سال هر يك از بچه های متعدد خانواده مابین پدرم و بلیط فروش اسباب بگو ونگو و مشاجرات طولانی میگردید، و چه بسا واگون سوارهای بیگانه هم در آن مداخله میکردند و عاقبت هر طور بود بزور سلام و صلوات مهر که ختم میگردید.

واگون از خیابان ناصریه و میدان توپخانه و خیابان برق و سر چشمه رد میشد و میرسید به سهراه امین حضور و خیابان ماشین و در مقابل ایستگاه خط آهن حضرت عبدالعظیم که «گارد خط آهن» خوانده میشد می ایستاد.

حبیبه سلطان کلفت کیس سفید که زن مؤمن و مقدسی بود میگفت ماشین فرنگی عمل شیطان است و سوار نمیشد و بوعده «گارد» شاهزاده عبدالعظیم مقابل در باغ حرمت الدوله با پای برهنه تنها برای می افتاد تا توپش دو پهنا باشد.

داستان خط آهن شاهزاده عبدالعظیم را تا کسی ندیده باشد باور نمیکند. کمندی بی نظیری بود که باید نمایشنامه نویس مقتدری پیدا شود و در چند پرده بنویسد. در ایستگاه جمعیت بقدری بود که گفتنی نیست. همه پشت در با نظار اینکه کی باز خواهد شد بطوری بهم دیگر فشار می آوردند که صدای زنها بلند میشد که «وای خاک بسرم، بچه ام له شد». «آخر عمو مگر حلوا قسمت میکنند» چرا اینقدر زور می آوری». «وای نفسم گرفت، الان غش میکنم». بالاخره در باز میشد و جمعیت مثل سیل روان میگردید و بجان واگونهای فکسنی و زوار دررفته می افتادند. حالا در راه ازین مسافرهائی که مانند مورچگانی که بلاشۀ جانور مرده ای افتاده باشند از سر و کله یکدیگر بالا میرفتند و پائین می آمدند و مبلویدند چه کارهای نگفتنی سر میزد بمانند برای موقع دیگری که «يك دهن خواهد به پهناي فلك»، همینقدر است که عاقبت الامر میرسیدیم و حبیبه سلطان را در جای موعود پیدا میکردیم و باز فافله برای می افتاد. از همانجا پدرم نوکرمان را برای خرید ماست و کباب شاهزاده عبدالعظیم که شهرت بسزائی داشت بیازار میفرستاد که هر چه زودتر کارش را انجام بدهد و دوان دوان بخانه مشهدی حمزه باغبان در پشت حرم که عمو ما آنجا منزل میگردیم بیاید. میگفت «ها جانمی، میخواهم طوری خودت را برسانی که کباب سرد نشده باشد. بسیار نعمتا و ترخاناش را زیادتر بدهد».

خانه مشهدی حمزه باغبان خانه زواری مختصری بود. آب حوضش بقدر دم موش روان بود. باغچه هلالی شکلی این ور و آن ور حوض واقع بود و درخت چناری چنان دراز و باریک که طناب معروف مراتضان هندرا بخاطر می آورد بطرف آسمان قد کشیده بود. چهار تا اطاق بیشتر نداشت همه کاه گلی ولی با ایوان. در یکی از آنها خود صاحب خانه بازنش منزل داشت. اطاقهای دیگر تنها با حصیرهای پاره ای که ریسمانهایشان مانند رنگ و ریشه بدن خشک شده ای بیرون افتاده باشد مفروش بود.

در خانه باز بود و خودمانی وارد شدیم. بسر و صدای بچهها زن باغبان از اطاق بیرون دوید در حالیکه لبۀ چادر نماز چیت رنگ پریده اش را در میان دندانها گرفته و چون بمجله بیرون آمده بود فرصت پیدا نکرده بود کفش بیا نماید. فوراً ما را شناخت و سلام و دعا و تعارف شروع شد، چنانکه گوئی با مادرم خواهر خوانده هستند. متجاوز از يك ربع ساعت از یکدیگر احوال پرس و کردند و تعارف بناف یکدیگر بستند.

بالاخره حوصله پدرم سر آمده جلو آمد و گفت پس مشهدی حمزه کجاست، نمی بینمش.

- سایه شما از سر ما کم نشود. همینجاست.

- پس چرا قایم (غایب) شده است .
- قایم نشده . شما سلامت باشید . حال ندارد و تو رختخواب افتاده .
- مگر ناخوش است . خدا بد نهد . چش است (او را چه میشود) .
- والله خدا میداند . امروز سیزده روز است که افتاده و ناله میکند و نه يك چکه آب نه يك ذره نان از گلویش پائین رفته است . پوست شده و استخوان .
- مگر طبیب نیامده است .
- نه ، خیر . میگوید طبیب لازم ندارم .
- بلکه از پولش میترسد .
- والله چه عرض کنم . میگوید هیچوقت پول طبیب و دوا ندادام و نخواهم داد .
- ان شاء الله بلا دور است . آیا میشود دیدش .
- چرا نمیشود . قنعتان بالای چشم . بفرمائید تو .

پدر و مادرم وارد اطفاشان شدند و من هم چون فرزند ارشد بودم یا بیا بدنبالشان افتادم . هوای خفه و گرفته‌ای بود . بوی هوای مانده و دوا و عرق و ادرا در اطاق پیچیده بود . در گوشه اطاق در زیر لحاف کهنه و پنبه نمائی چشم بسته افتاده بود و تنها سروگردنش دیده میشد . سرش تراشیده بود و با آن صورت زرد استخوانی و چشمهای گود رفته و لبهای چروکیده و بی گوشت اگر صدای غیر منظم نفس نبود می‌پنداشتی مرده است .

پدرم باو نزدیک شده گفت مشهدی سلام علیکم . خدا بد نهد . ان شاء الله بلا دور است . آیا مرا می‌شناسی . چشم چپش را نیم باز کرد و نگاه بی‌رمقی که نگاه گوسفند سر بریده را بغاطر می‌آورد پدرم انداخت و گفت خوش آمدید . پدرم بروی بالینش خم شده با صدای بلندتری گفت چرا نمیخواهی دکتر بیاورند .

چشمش را باز بست و دو ابرورا بهلامت انکار بالا برد و با صدای خفیفی که شبیه به آه و ناله بود و مانند قیطان خیالی یوسیده‌ای از میان لبانش بیرون آمد گفت «لزومی ندارد» و چنانکه گوئی به خواب رفت دیگر بسختان پدرم جوابی نداد .

پدرم گفت نترس ، خدا شفا خواهد داد و از اطاق بیرون آمدیم .

آنگاه مسئله قطع قیمت کرایه بیان آمد . مادرم از یکطرف و زن باغبان از طرف دیگر رشته دور و دراز چانه زدن را گرفته مدت مدیدی از طرفین کشیدند بدون آنکه قطع شود . مادرم خدا بیامرز در کار چانه‌زدن درجه اجتهاد داشت زن باغبان یک تومانی میخواست و مادرم با دوقران شروع کرد . درست مثل این بود که مادرم در پائین زردبان بلندی ایستاده باشد که زن باغبان در بالاترین پله آن قرار گرفته است . مدام مادرم یک پله را نیم‌وجوب به نیم‌وجوب بالا میرفت و زن باغبان از پله خود يك گره‌ونیم گره پائین‌تر می‌آمد . دوقنفر رقاصی را بغاطر می‌آوردند یکی مرد و یکی زن که مدام پای کوبان بهم نزدیک میشوند و بهم نرسیده از یکدیگر جدا میشوند .

پدرم حوصله این معامله گریهای زنانه پردردسر را نداشت ، سیگاری آتش زده در کنار آب روان حوض نشسته در فکر فرو رفته بود و با تر که‌ای که در دست داشت با آب بازی میکرد . عاقبت فریادش بلند شد که آخر این الاکلنگ بازی تابکی، خسته شدم . دارد ظهر میشود . در همان اثنا نوکرمان هم با ماست و کباب رسید و مادرم خواهی نخواهی داشت سیر می‌انداخت و بهش قران

راضی میشد و زن کدخدا هم نم نمک داشت از خر شیطان پائین می آمد و نزدیک بود بگوید که خیرش را ببینید که ناگهان صدای بریده بریده مشهدی حمزه از توی اطاق بگوش رسید که خطاب برنش میگفت «زنیکه» مگر دیوانه شده‌ای . شش قران چیست . این حرفها کدام است . نه خیر، نه خیر، کمتر از هشت قران نمیشود . هر گز راضی نخواهم شد . . . قیمت آخر ، هشت قران ... » و ناگهان صدایش قطع شد و صدای خرخر ناهنجاری بگوش رسید چنانکه گویی کسی بیخ خرش را گرفته و بشدت فشار میدهد . زنش سراسیمه خود را در اطاق انداخت و صدای شیونش بلند شد که وای ، وای ، مرده . . . مرده . . .

شتابان وارد اطاق شدیم و خود را با منظرهای بس وحشتناک مواجه دیدیم . دهانش باز و دندانهایش کلید شده و چشمهایش بی اندازه باز مانده بود . دو برابر چشمهای وقت زندگیش بود . لعاف از روی بدنش یک طرف افتاده بود و پاهای لغت و لاغر و پوست و استخوانی پریشمش بهمیدگر جفت شده بروی شکمش آمده بود ، انگار که هر گز زنده نبوده است .

پدرم آنالهی گفت و در همان گوشه اطاق بدیوار تکیه داد . چشمهایش را بر زمین دوخته معلوم بود که در عالم دیگری سیر میکند . مادرم سعی داشت با حرفهای پیش یا افتاده‌ای که در این قبیل موارد میزنند زن شوهر مرده را تسلیت بدهد . من در آن عالم خرد سالی فهمیدم که مشهدی حمزه باغبان از گیرودار معامله ونه و آری و بگو ونگو رسته و به سرانی رفته که از درد سر کرایه و اجاره فارغ است ، و ضمناً دستگیرم شد که فاصله بین چانه زدن و چانه انداختن بسیار اندک است .



یاردیرینه با حال تأثر یک قایمی بسیگار زد و خاکسترش را بانوک انگشت بزمین ریخت و زیر لب بنای زمزمه را گذاشت که ،  
 « از بیابان عدم تا سر بازار وجود در تلاش کفتی آمده عریانی چند »  
 و مرا بخدا سیرده از خانه بیرون رفت .

ژنو . اسفند ۱۳۳۸

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 پرتال جامع علوم انسانی

## از دست سگان . . .

از فضل چه حاصل است جز جان خوردن      افسوس افضل که فضل نتوان خوردن  
 نان پاره چو در دست سگانست امروز      از دست سگان نمی توان نان خوردن  
 (بابا افضل)